دوستش داری؟» چهرهٔ آن مرد قرمز شد و حالت عذرخواهی به خود گرفت.

اما یقین دارم این برخورد را برای همه تعریف کرده. در مورد مدل موی‌تان در این فیلم [موهای بسیار کوتاه به رنگ مشکی] حرف بزنید.

سرباز کوچولو و زن، زن است را ساخته بودیم و به ژان لوک گفتم می‌خواهم در فیلم بعدی ظاهر متفاوتی داشته باشم. او هم جواب داد: «من هم با تو موافقم». به یک آرایشگر مو مراجعه کردیم و با ژان لوک قدم به قدم به موهای کوتاه و کوتاه‌تر و مشکی و مشکی‌تر رسیدیم که یادآور ظاهر لوئیز بروکس بود.

صحنهٔ رقص در سالن بیلیارد چگونه شکل گرفت؟

با بداهه‌پردازی. ژان لوک گفت: «هر کار دلت می‌خواهد انجام بده» میشل لگران [آهنگ، فیلم] نام آن رقص را گذاشته بود «شنا». شاید برای این‌که حرکات‌مان مثل شناگرها بود.

آیا به شما بازی در نقشی که سرانجام برژیت باردو در تحقیر به‌عهده گرفت، پیشنهاد شده بود؟

خیر، ژان لوک می‌خواست آن فیلم را با برژیت بسازد. فکر می‌کنم این اثر یکی از بهترین فیلم‌هایش باشد. شاید بهتر از همهٔ فیلم‌هایی که با هم ساختیم.

مربوط می‌شدند چگونه بود؟

بسیار هیجان‌انگیز، هر چند که در جمع آن‌ها کم‌تر حرف می‌زدم و بیش‌تر می‌شنیدم. آدم کم‌سن‌وسال آن‌ها به‌شمار می‌رفتم و اکثر آن‌ها، هم از من بزرگ‌تر بودند، هم باهوش‌تر. ژان لوک همه‌چیز را به من آموخت. او به من خواندن را یاد داد و به من وجوه فرهنگی بخشید، اما از طرف دیگر آدم آسانی برای زندگی مشترک نبود. گاهی می‌گفت: «می‌رم بیرون سیگار بخرم». می‌رفت و تا سه هفته دیگر خبری از او نمی‌شد.

آیا فکر می‌کنید فیلم‌های گدار در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ بیش از حد سیاسی بودند؟

به‌تعبیری بله. شخصاً ترجیح می‌دادم قصه‌های دیگری را روایت می‌کرد. فکر می‌کنم فیلم‌هایش وقتی مستقیماً در مورد سیاست حرف می‌زد، سیاسی‌تر بودند.

برخی از منتقدان گفته‌اند در فیلم‌های گدار احساس جاری نیست. اما در فیلم‌هایی که شما حضور دارید احساس عشق فراوانی جاری است. آیا با این نکته موافق هستید؟

بله خیلی زیاد. رابطهٔ من و او نوعی قصهٔ عاشقانهٔ بزرگ بود

گاهی ژورنالیست‌ها از من می‌پرسند: «از این‌که در مورد این چیزها حرف می‌زنی خسته نمی‌شی؟» اما نه، خسته نمی‌شوم. احساس خوبی است که می‌دانید کارهای‌تان هنوز چند نفری را تکان می‌دهد.

آیا حقیقت دارد برخی از دیالوگ‌های تحقیر از دل رابطهٔ شما و گدار برآمده؟

بچه که بودم پدربزرگم دوست داشت گاه‌وبیگاه واژه‌هایی را به زبان آورم که اداکردنش توسط بچه‌ها بی‌ادبی خوانده می‌شد. همیشه به پدربزرگم می‌گفتم: «نه پدربزرگ، نمی‌خوام از این حرفای بد بزنم». و او می‌گفت بگو: «از تو متنفرم». همهٔ این‌ها برگرفته از عشق بزرگ من و پدربزرگم بود. بعدها گاهی جلوی ژان لوک که شوهرم به‌شمار می‌رفت واژه‌های تندی مثل «کثافت» را بر زبان می‌آوردم و او می‌گفت: «این‌جوری حرف نزن». اما در این فیلم از برژیت باردو خواست چنین واژه‌هایی را به زبان آورد.

آیا جمله‌ای هم در فیلم بود که شما آن را عیناً بر زبان برده بودید؟

برژیت جایی در فیلم می‌گفت: «فقط پرده‌هایی قرمز می‌خواهم، در غیراین‌صورت هیچ پرده‌ای نمی‌خواهم». این جمله‌ای بود که وقتی به آپارتمان جدیدمان رفتیم خطاب به ژان لوک بر زبان آورده بودم. سه رمان نوشتم و گاهی از چیزهایی که در کوچه و خیابان شنیده بودم استفاده کردم.

اما وقتی با کسی ازدواج کرده‌اید مسئله کمی فرق می‌کند. آیا از این‌که ژان لوک مسائل ازدواج‌تان را در فیلم‌هایش ارائه می‌داد آزرده‌دل نمی‌شدید؟

فیلم‌های او چندان ارتباطی به زندگی خصوصی‌مان نداشت و فقط برخی از دیالوگ‌ها یادآور رابطهٔ ما بود. فیلم‌های او ربطی به شخصیت من نداشتند. من هرگز کارهایی را که زن خیابانی **گذران زندگی** انجام داد انجام ندادم، هرگز مثل **پی‌یرو خله** کسی را نکشته‌ام، مثل **زن، زن است** در کافه‌ها کار نکرده‌ام. حتی مثل زن فیلم **دستهٔ بیگانه‌ها** آن‌قدر هم بی‌دست‌وپا نبوده‌ام. ولی خب البته وقتی ازدواج کرده‌اید صمیمیتی با همسرتان دارید که هر چه می‌خواهید برابر او بر زبان می‌آورید.

رفت‌وآمد با جماعتی که به موج نو سینمای فرانسه که فکر می‌کنم بازتابش روی پرده هم عیان است. برای من که چنین است. البته اکثر مردم چیزی در مورد زندگی من نمی‌دانند. حالا که پا به سن گذاشته‌ام در مورد گذشته‌ام حرف می‌زنم.

فیلم‌های محبوب‌تان با گدار را کدام‌ها می‌دانید؟

با هم فرق دارند و مثل بچه‌های آدم می‌مانند. یکی از آن‌ها کوچک و احساساتی‌تر است و دیگری مثلاً تنبل‌تر و بنابراین نمی‌توانید روی یکی از آن‌ها انگشت بگذارید. با جوان‌ها هم که برخورد می‌کنم درمی‌یابم انتخاب‌های‌شان متفاوت است. اکثرشان از **پی‌یرو خله** یاد می‌کنند. در انگلیس و برزیل به **آلفاویل** و در آلمان به **زن، زن است** اشاره کرده‌اند.

کی فکر کردید بازیگر خوبی هستید؟

وقتی حدود پنج سالم بود.

بعدها هم این اعتماد به نفس را حفظ کردید؟

همیشه پیش از آغاز فیلم‌برداری کمی عصبی بودم، اما وقتی برابر دوربین قرار می‌گرفتم آرام می‌شدم. همین امر در تئاتر برایم اتفاق می‌افتاد.

چند آلبوم موسیقی همراه با آوازهای‌تان ارائه داده‌اید. آیا سازی هم می‌نوازید؟

روزگاری پیانو می‌زدم، ولی اکنون نمی‌توانم. در این زمینه نوشتن شعر برای آوازها را ترجیح می‌دهم.

در مورد گذشته حرف زدیم، اما آیا خود را کسی می‌دانید که بیش‌تر در زمان حال زندگی می‌کند؟

چه چیزی جز آن می‌توانم بکنم؟ اگر بنشینید و برای گذشته اشک بریزید به جایی نمی‌رسید. گاهی ژورنالیست‌ها از من می‌پرسند: «از این‌که در مورد این چیزها حرف می‌زنی خسته نمی‌شی؟» اما نه، خسته نمی‌شوم. احساس خوبی است که می‌دانید کارهای‌تان هنوز چند نفری را تکان می‌دهد. چرا باید بگویم: «آن‌چه انجام داده‌ام مهم نیست؟» بله به فیلم‌هایی که در آن‌ها بازی کرده‌ام می‌بالم. بسیار زیاد. ▶

نشسته‌ام پشت میز آشپزخانه روزنامه می‌خوانم. روزنامهٔ شنبه صبح است و دارم دنبال بخش نیازمندی‌های مشاغل می‌گردم که تصویر زنی نگاهم را به خود جلب می‌کند: زن، معلوم می‌شود که نامش آنا کارینا است. موهای سیاه و چشمان درشت غمگینی دارد. درمی‌یابم که بازیگر یک فیلم فرانسوی‌ست که در جشنوارهٔ سینمایی فرانسه در سالن تره‌ژری به نمایش درمی‌آید. نام فیلم هست: **گذران زندگی**. امشب ساعت نه‌ونیم به نمایش درمی‌آید. دلم می‌خواهد فیلم را ببینم و در حین خوردن چای می‌دانم که کسی را پیدا نخواهم کرد که همراهم بیاید. چون دوستانم جمعه‌شب‌ها سینما نمی‌روند، آن‌ها به تماشای فیلم‌های فرانسوی زیرنویس‌دار محصول ۱۹۶۲ هم نمی‌روند. عنوان فیلم به کاری وادارم می‌کند که هرگز نکرده‌ام - امشب این فیلم را تنهایی تماشا خواهم کرد.

ساعت یک‌ربع به نُه در بزرگراه جنوبی - شرقی می‌رانم. ساعت را می‌دانم چون وقتی از خروجی پونت‌رُد می‌پیچم به‌سمت شهر، ساعت نایلکس بزرگ جلوی رویم است. خط افق زیباست. ساختمان‌ها همه چراغ‌هاشان روشن است. در فکر دوستانم هستم که دارند آماده می‌شوند بروند کافه - آرایش می‌کنند، نوشیدنی می‌خورند و حرف می‌زنند، حرف می‌زنند، حرف می‌زنند! می‌توانم به آن‌ها بپیوندم یا ترک‌شان کنم. کنار کلیسای سنت‌پاتریک جای پارک پیدا می‌کنم. این ساختمان گوتیک سراسر روشن است و نسیم ملایمی بر بازوانم می‌وزد و تنم مورمور

چگونه آنا کارینا زندگی مرا عوض کرد؟

■ میرباد فیلیپس
■ ترجمهٔ نگار ستوده

می‌شود. پیداکردن سالن تره‌ژری اگر راه را بلد نباشی دشوار است. اما تابلوی کوچکی را بالای پلکانی می‌بینم که رویش نوشته: سینما تره‌ژری. همچنان که جلوی در بروشورش را برمی‌دارم و بلیت می‌خرم از کاری که می‌کنم راضی‌ام. هنوز زود است و همه‌چیز بروشور را می‌خوانم. کارگردان ژان لوک گدار است. او «آزمایشگری جسور» و «به‌شدت اریژینال» است. بروشور این‌طور می‌گوید. در لابی سینما کافه‌ای هست که در آن فنجانی قهوه می‌خرم و در حال نوشیدن، آدم‌هایی را تماشا می‌کنم که دونفره و چندنفره از راه می‌رسند. در این جا حس غریبی هست، گرچه هنوز در ملبورنم و در حال نوشیدن قهوه. هر روز در آشپزخانهٔ آپارتمانم در حومهٔ شهر همین کار را می‌کنم. اما انجام این کار در آستانهٔ تماشای فیلمی فرانسوی در سالن زیرزمینی سینمایی، در وسط شهر فرق دارد.

[redacted]

فیلم را تماشا می‌کنم و، در ابتدا، از شخصیت نانا فاصله می‌گیرم. او زن جوانی است که پسر و خانواده‌اش را ترک کرده تا بازیگر شود. به دنبال رویایش است - اما این شاید رویایی ناممکن باشد (گرچه وقتی او را مقابل خودم روی پرده می‌بینم، بایستی این رویا تحقق پیدا کرده باشد).

در ابتدا نمی‌توانم چهره‌اش را ببینم و او تا دقایقی اغواگرانه چهره‌اش را به نمایش نمی‌گذارد. وقتی از دوست‌پسرش جلوی پیشخوان کافه جدا می‌شود، دوربین پشت سرش است. کافه‌چی را که برای‌شان مشروب می‌ریزد راحت‌تر می‌بینم. چهرهٔ دختر لحظاتی توی آینهٔ پشت سر کافه‌چی دیده می‌شود اما تازه وقتی چهره‌اش را کامل می‌بینم که توی صفحه‌فروشی‌ست و پول نیاز دارد. به نظرم زیباست. موهای سیاه و صاف دارد که چهره‌اش را با حاشیه‌ای ساده قاب گرفته. چشمانش درشت است و خط چشم سیاهی که کشیده، آن‌ها را برجسته کرده. دهانش عجیب است، طوری باز و کشیده است که انگار همیشه در حال سیگارکشیدن است. خودم هم هوس سیگار کرده‌ام. و وقتی سیگارکشیدن‌اش را می‌بینم فکر می‌کنم بعد از سینما بایستی یک بسته سیگار بخرم.

[redacted]

وقتی نانا می‌رود سینما به تماشای فیلمی صامت به‌نام **مصائب ژاندارک**، از موقعیت خودم در مقام شخصیت این فیلم آگاهم. توی فیلم شخصیتی را می‌بینم که برای تماشای او به سینما آمده‌ام و او در حال تماشای فیلم دیگری‌ست. بنابراین آیا من شخصیتی به‌نام میرباد هستم در حال تماشای نانا که دارد ژان را تماشا می‌کند؟ اگر شخصیتی که در معرض تماشاست خودش نیز تماشاگر است، درمانده‌ام که من در معرض نگاه چه کسی‌ام. دوروبرم را نگاه می‌کنم و می‌بینم همه مشغول تماشای نانا هستند.

بعد او گریه می‌کند. ژاندارک را تماشا می‌کند که به‌خاطر بدعت محکوم به سوختن در آتش می‌شود. فروغلتیدن اشک‌های ژاندارک را می‌بینم و بعد فَروغلتیدن اشک‌های نانا. خودم گریه نمی‌کنم اما چیزی را درون گلویم حس می‌کنم و چند ثانیه‌ای نفسم را حبس می‌کنم. و بعد همه‌چیز تمام می‌شود و به صحنهٔ دیگری رسیده‌ایم گویی هیچ چیز اتفاق نیفتاده.

در پایان فیلم وقتی او گلوله می‌خورد باز نفسم را حبس می‌کنم. عاشق مرد جوانی می‌شود که برایش شعر می‌خواند و وقتی نانا می‌خواهد از پاندازش جدا شود، مرد به او شلیک می‌کند. تا چراغ‌ها روشن نشده نمی‌توانم سینما را ترک کنم.

[redacted]

هشتاد و پنج دقیقه در سکوت می‌نشینم. در سالنی با پروژکتوری پشت سر و پرده‌ای پیش رو. پرتویی از نور مقابل چشمانم می‌رقصد و زندگی نانا، با بازی آنا کارینا، شکل می‌گیرد. وقتی از سالن می‌آیم بیرون بایستی به خودم گوشزد کنم که در پاریس دههٔ ۱۹۶۰ نیستم، و دنیا سیاه و سفید نیست و آن موسیقی غم‌انگیز در فضا شنیده نمی‌شود.

بروشور جشنواره را برمی‌دارم و به داخل ماشینم برمی‌گردم. در سکوت به‌سوی خانه می‌رانم و آخرین بقایای فیلم در ذهنم پیچ‌وتاب می‌خورد. موسیقی عنوان‌بندی پایانی فیلم به شکل محوی در گوشم است. همزمان با فیدشدن موسیقی، به سکوت گوش می‌دهم و جملات نانا را در متن ترجمه به یاد می‌آورم: «چرا آدم باید مدام حرف بزند؟ بیش‌تر وقت‌ها آدم نباید حرف بزند بلکه باید در سکوت زندگی کند. هر چه بیش‌تر حرف بزنی، کلمات ارزش کم‌تری دارند». می‌رسم خانه و والدینم می‌پرسند کجا بودم. جواب‌شان را می‌دهم و بعد می‌پرسند فیلم دربارهٔ چه بوده و آیا خوب بوده یا نه. من، همچون نانا، کلامی برای وصف‌کردن نمی‌یابم. به عبارات معمول پناه می‌برم و چیزی را می‌گویم که واقعاً اعتقادم نیست: آه، دربارهٔ دختری‌ست که می‌خواهد بازیگر شود اما چون کار پیدا نمی‌کند فاحشه می‌شود. کمی احمقانه است و آخرش هم دختر می‌میرد.

[redacted]

نشسته‌ام پشت میز آشپزخانه روزنامه می‌خوانم. حالا صبح یکشنبه است و باید سوابقم را تایپ کنم و دوشنبه تقاضای کارم را پست کنم. اساساً قرار است یک کار دفتری را انتخاب کنم. تجربهٔ زیادی ندارم؛ فقط یک لیسانس نصفه‌نیمه و علاقهٔ اخیرم به موج نوی فرانسه. دوستم کارینا تلفن می‌زند و ازم می‌خواهد همراهش برای خرید به خیابان چپل بروم. چندان تمایلی ندارم، اما شاید به دلیل اسمش رضایت می‌دهم. او با فورد کاپری مدل ۱۹۷۲اش سوارم می‌کند. در حین راندن، تمام اتفاق‌های دیشب را برایم تعریف می‌کند. با پسری به‌نام ژوستین آشنا شده. او از اعضای دائمی کافه است ولی نمی‌توانم چهره‌ای برای اسمش پیدا کنم. برای کارینا از فیلمی که شب گذشته دیدم می‌گویم اما وقتی می‌پرسد: «با کی رفتی؟» زود حرف را بر می‌گردانم به ژوستین.

کارینا یک شلوار سوئدی بندلار را امتحان می‌کند تا امشب در کافه بپوشد. ژوستین قرار است بیاید. من پولم برای خریدن شلوار کافی نیست اما برای بلیت سینما کافی‌ست. تا کارینا پول شلوار را می‌دهد، من بروشور جشنواره را نگاه می‌کنم و می‌بینم امشب فیلمی از فرانسوا تروفو نشان می‌دهند به‌نام **ژول وژیم**. ساختهٔ ۱۹۶۱ با بازی ژان مورو. بروشور را می‌گذارم توی کیف و به کارینا که دارد تعریف می‌کند که ژوستین کاپیتان تیم فوتبال است چیزی نمی‌گویم. لبخند می‌زنم و می‌گویم چه خوب، و می‌پرسم می‌توانم یک سیگار ازش قرض بگیرم. ▶

اکتبر ۲۰۰۱